

گنج نامه

مقدمه

این خبر آخر مثل عکسی است که از آلبومی درش آورده باشم: نشسته، تکیه داده به دیوار، با کتی که روی دستش انداخته بود. بقیه را خودم باید لحظه تا لحظه کامل کنم.

ماه را که از شکاف پنجره گشوده دیدم، فکر کردم، احمد دیگر نیست تا ببیندش. بدر کامل نبود. بعد تصویر آخری یادم آمد. اگر همین ساعت، ده تا ده و نیم بعد از ظهر، توی همان کوچه باشدش، تکیه داده به دیوار، می تواند ماه را ببیند.

کت را روی دستش تا زده می بینم، همان طور که معمولاً تا می زنند: وارونه تا می زنند، و اهل یکی را در آن یکی فرو می برند و از وسط روی ساعد دست چپ می اندازند.

نیمه شب که از خواب پریدم، دیدم که همین آن و دم است که خفه شوم. هراسان به اتاق نشیمن دویدم، پنجره را باز کردم و چند بار هوا را بلعیدم. ماه نبودش. سیگار را بایست ترک می کردم. باز همین تصویر آخری یادم آمد. پشت به دیوار آجری کوچه نشسته بود، و سر آستین های پیراهنش را دو بار بالا زده بود. پیراهنش سفید بود. کیف چرمی را خم شده بر ران راستش دیدم.

صبح سحر هم که باز از خواب پریدم، دو پلک سنگینش را دیدم. تصویر دیگر کامل شده بود. نشسته و تمام کرده؟

با این تصویر انگار یکی مرا با آن همه داستان که نوشته ام و آن همه که خوانده ام (به خصوص رمانهای پلیسی)، به مبارزه می خواند.

تصاویر دیگری هم بود: عکسی هایی که از احمد داشتم: تک نفره؛ دو به دو یا دسته جمعی. می دانم که اینها کمکی نمی کنند. با این همه، هر چه از او داشتم از آلبوم ها و پاکت های پر از عکس و از کارتن عکس های قدیمی درآورده ام و حالا دسته کرده کنار دستم گذاشته ام. نامه هاش را هم پیدا کرده ام. دیروز صبح که یکی را خواندم، چنان به هق هق افتادم که از صدای خودم به وحشت افتادم. همه اش می گفتم: «وای، وای، ای وای!» و هق می زدم. وقتی بالا رفتم، دیدم که فرزانه توی راه پله ها گوش ایستاده. چشم هاش سرخ بود. گفتم: معذرت می خواهم.

دو هفته است که کارم همین شده است. شب ها هر به دو ساعتی از خواب می پریم و از اتاق خواب می زنم بیرون و توی تاریکی گوشه ای می نشینم و یا می روم از پنجره بیرون را نگاه می کنم. چراغهای شهر تا دامنه کوه ادامه دارند. احمد دیگر نیست که ببیند.

روزها از صبح زود به اتاقم می آیم و پشت میزم می نشینم. تصاویر تدفین را به ترتیب نمی توانم ببینم، اما به همراه هر کدام جیغ دختر احمد، لیلی، می آید. اگر نقاش بودم، عکس ها را با خطی سرخ می دراندم، مثل خراش نوک چاقویی بر پوست. با آن خط عمودی بر سینه چه آرام بود صورتش، انگار که خواب باشد، بی هیچ رؤیایی. آدم راحت می شود، کابوس نمی بیند، مثل همین کابوس که دیشب دیدم: مدام می دویدم، کوچه به کوچه. باز هم بایست می رفتم. سایه درگاهی خانه پنهانم نکرد. در سنگین را هل دادم و تو رفتم. هشتی تاریک بود. بوی نا می داد. باز بایست می رفتم. از پلکان برجی بالا می رفتم. پیچ می خورد و بالا می رفت. از پایین صدایی نمی آمد ولی می رفتم، دست به دیوار. چه اشتباهی! از برج چرا بالا آمدم؟ از خواب پریدم. صورت آرام احمد یادم آمد. خوبی اش این است که دیگر کابوس نمی بیند.

کجاها رفته که رسیده به این آخر کار؟ از صبح شروع کرده، ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه. و ساعت ده یا بگیریم نه و نیم بعد از ظهر رسیده به این کوچه و تمام کرده. پرش باید بکنم. می نویسم تا پر کنم این خالی را، همه این خالی ها را. یکی ش همان فاصله صبح دوم آبان ۷۴ است تا ده و نیم بعد از ظهر که در کوچه، تکیه داده به دیوار، پیدایش کرده بودند. باید بنویسم.

متن

باز احمد میرعلایی داستانی از بورخس ترجمه کرده. نرسیده، کتش را می کند، به پستی صندلی می آویزد، هر دو آستینش را بالا می زند، کاغذها را از توی کیفش درمی آورد. بعد با همان دو چشم درشت نگاهم می کند، می گوید: یک مقدمه است و چند نامه و بعدش هم مؤخره.

نامه ها ظاهراً نامه های پدر بورخس است، خورخه گیلرمو بورخس، به پسرش، خورخه لوئیس بورخس. بعدش هم شرح وقایع یک روز زندگی بورخس است از هفت و چهل و پنج دقیقه صبح تا نیم بعد از نصف شب.

احمد می خواند و هر صفحه خوانده شده را روی عسلی می گذارد. کاغذهای روی عسلی را برمی دارم. شماره صفحه ندارند. انگار متوجه شده باشد، نگاهم می کند. لبخند می زند. نمی توانم صورتش را وصف کنم. بورخس هم همین را می گوید:

صورت زنده را با کلام نمی شود وصف کرد. گفتن اینکه گوش هاش بزرگ بود و سیلش جوگندمی، اگر با حالت چشم ها و یا خم گردن هم زمان و حتی هم مکان نباشد، بی فایده است. برای همین من هر گاه بخوام وصفی از صورت کسی بدهم تنها از یک جزء می گویم. علتش کوری نیست. یادم می آید آن سالها هم که می دیدم هرگز مثلاً نمی توانستم با شنیدن وصف کسی او را مجسم کنم. ما آشنایان را از روی شکل بینی و یا فاصله میان دو ابرو و مثلاً گردی چانه به جا نمی آوریم. مختصه هر آدم چیزی است معلق میان این ها، درست همان چیزی که وقتی به دوست باز یافته خیره می شویم ناگهان به یاد می آوریم که اوست. مرگ همین قالب را روی صورت ثابت می کند. برای همین هم یادمان نمی رود. از صورت پدرم من همین قالب و یا بهتر صورتک ثابت یادم هست.

پدر بورخس را در کوچه ای پیدا کرده بودند. ده و نیم بعد از ظهر. تا به پلیس خبر بدهند، و پلیس خانه پدر و بعد پسر را پیدا کند، می شود نیم بعد از نصف شب. بالاخره هم می روند و جنازه را تحویل می گیرند. می نویسد:

ساکت نگاهش می‌کنم. قالب صورتش همان قالب ابدی است که احمد داشت، خفته در حوضچه غسلخانه با آن خط سرخ بر سینه، مثل الفی بر سفیدی کاغذ. می‌گوید: من که گفتم، داستان است. فرض کن کوری به کوری نوشته. چطور؟ مهم نیست.

می‌گویم: می‌شود از جلوترش بخوانی؟

نگاهم می‌کند، با دو چشم درشت خنده‌زن که در یکی از عکس‌هاش هست.

می‌گویم: از مقدمه نامه‌ها بخوان!

می‌خواند. از بوی صبح می‌گوید، و با وسواس اعمالی را که هر صبح انجام

می‌دهد، یکی یکی، انگار که مراسمی کهن باشد، شرح می‌دهد.

یادم می‌آید که احمد هم، درست مثل پدرش، در پنجاه و سه سالگی مرد.

می‌گفت که می‌میرم. نگاهش می‌کنم، با دو چشم بسته دارد می‌خواند:

پدر جایی نوشته بود: «وقتی نگاهم می‌کنید نگران نشوید، این من نیستم که

دراز کشیده‌ام. این خط خونین روی سینه میراث آن یکی بورخس است.»

حرفش را قطع می‌کنم: این جمله‌ها که مال خورخه لوئیس بورخس نیست؟

نگاهم می‌کند، می‌گوید: آداب داستانخوانی ما این نبود.

— معذرت می‌خواهم. اگر نمی‌خواهی، تا آخرش حرف نمی‌زنم.

— ما معمولاً یادداشت می‌کردیم، آخرش حرف می‌زدیم.

می‌خندد. خواب نمی‌بینم.

کیفش را از کنار پایه صندلی برمی‌دارد، تویش را نگاه می‌کند، به من هم نشان

می‌دهد، می‌گوید: داستان همین‌هاست که هست.

— اصلش کجاست؟

— خانه باید باشد.

صفحات را ورق می‌زنم و دقت می‌کنم که کلمات آخر هر صفحه با یکی دو

کلمه بعد می‌خواند یا نه. می‌گویم: اینها که درست است.

فکر می‌کنم نکند خودش نوشته باشد. این سالها در زندگینامه‌ای که می‌نوشت و

نشسته، به دیوار آجری تکیه داده بود. کنش همچنان روی دستش بود، و

کیفش کنارش. طرف چپ هم یک بطر نصفه بود. گفتم:

— سرکار، این بطر دیگر چیه؟

گفت: من نمی‌دانم.

— پدر من که الکل نبود، تازه ویسکی نمی‌خورد، قبل از شام اگر هوس

می‌کرد، تکیلا می‌خورد.

بورخس شک می‌کند و تقاضا می‌کند که جسد را کالبدشکافی کنند. مادرش

مخالفت می‌کند ولی خود مقامات پلیس با اجازه دادگاه کالبدشکافی می‌کنند. بعد

هم وصف پدرش را می‌آورد، با خط سرخ بر سینه هم شروع می‌کند تا می‌رسد به

وصف دست راست: «انگشت دست راست که روی دو انگشت نشانه و وسطی خم

شده بود، انگار که مدادی را گرفته باشد.»

بعد هم متن نوشته‌های پدر، یادداشت‌ها و نامه‌هاش، را می‌آورد. آخرین نامه

لحن گنج‌نامه را دارد.

نمی‌توانم حواسم را متمرکز کنم، می‌گویم: احمد، پدر بورخس چه سالی مرد؟

می‌گوید: تو به این حرفها چه کار داری؟

می‌گویم: آخر این طور کارها مال دوره پرون است یا همین سالها.

— کدام کارها؟

— همین وصف پدری که کنار کوچه بگذاردنش، یک بطر ویسکی هم کنارش.

می‌گوید: برای بورخس خود تصویر مهم است، زمان و مکانش هر وقت و یا

هر جا می‌تواند باشد.

می‌پرسم: پرسیدم پدر بورخس چه سالی مرد؟

— گمانم ۱۹۳۸.

— از چه سالی دیگر نمی‌دید؟

— ۱۹۲۳ یا ۱۹۲۴.

می‌گویم: بورخس هم در زمان روایت این داستان حتماً کور بوده؟

— از ۱۹۵۰ به بعد نه می‌توانسته بنویسد و نه بخواند.

یا در مقدمه بر «اصفهان» کسراثیان کاری داستانی کرده بود. حرفی نمی‌زنم. منتظر نگاهش می‌کنم.

کاغذها را بر علی می‌گذارد. عینکش را برمی‌دارد، چشم‌ها را به دو انگشت شست و نشانه دست چپ، چند بار، مالش می‌دهد. کاغذها را برمی‌دارد، نگاهشان نمی‌کند، می‌گوید: بورخس معمولاً صبح زود بیدار می‌شد. تا منشی‌اش بیاید یک ساعتی قدم می‌زد، هر چه آن روز بایست نوشته می‌شد، با خودش مرور می‌کرد. می‌خواند:

یک شعر در قالب کلاسیک می‌گویم. بعد هم، قدم‌زنان، شروع داستان تازه‌ام را در ذهن مرور می‌کنم. به خانه که می‌رسم، مادرم پاکت نامه‌ای به دستم می‌دهد. می‌فهمم که منتظر است تا بازش کنم و بدهم برای من بخواند. می‌گویم: «باشد برای بعد از ظهر.» به اتاق کارم می‌روم. خانم امیلی آنجا پشت میز نشسته است. کاغذهای سفید را جلوش می‌گذارد، پنج شش مداد هم می‌تراشد، منتظر تا اول هر چه را در پیاده‌روی روزانه‌ام ساختم، برایش املا کنم. می‌روم روی صندلی گهواره‌ای می‌نشینم. هنوز مصراع اول شعرم را املا نکرده‌ام که یاد نامه می‌افتم. توی جای نامه‌ای گذاشته بودمش. داشتم با لبه پاکت بازی می‌کردم. مصراع دوم یادم نمی‌آید. به لب و دندان با کلمه‌ای که قافیه‌ساز است بازی بازی می‌کنم. دندان می‌زنم، به نوک زبان در دهان می‌چرخانمش. همچنان بقیه کلمات یادم نمی‌آید. صدای نفس نفس زدنهای خانم امیلی نمی‌گذارد. باز دیر کرده است. قرارمان این نبود. گفته بودم عطر نباید بزنند. تا خش خش دامنش را نشنوم بلوز و شلوار می‌پوشد. بلند می‌شوم، سرپوش قوری را برمی‌دارم و برای خودم چای می‌ریزم. چند جرعه می‌خورم. چند ثانیه صدای نفس‌هایش را نمی‌شنوم. قدم می‌زنم. وقتی آهنگ نفس‌هایش عادی می‌شود، برمی‌گردم سر جایم می‌نشینم. همیشه پیش از من باید برسد، مدادهایش را بتراشد و منتظر بنشیند.

همچنان یادش نمی‌آید. پاکت نامه را برمی‌دارد، به امیلی می‌دهد تا بخواند. وکیل خانوادگی بورخس اینها فرستاده. نوشته‌های پدر بورخس است، خورخه

گیلمو بورخس. اولی به تاریخ بیست و چهارم اکتبر ۱۹۳۴ یادداشت روزانه است. دومی نامه‌ای است به تاریخ بیست و چهارم، اما ۱۹۳۵ و خطاب به پسرش. سومی هم نامه است. کلمات نامه چهارم درشت است و بدخط. نوشته پنجم به تاریخ بیست و چهارم اکتبر ۱۹۳۸ است و به خط بریل.

اولین نوشته شرح پیاده‌روی پدر است در زادگاهش، انتره‌ریوس. از مسافرخانه ستاره آبی تا خیابان پالرمو پیاده می‌رود. خانه پدری‌اش را پیدا نمی‌کند. دفتر پست کنار خانه‌شان را هم پیدا نمی‌کند. از آنجا به کتابخانه می‌رود و سراغ رمانش، پیشوا، را می‌گیرد. ندارند. می‌نویسد:

به سال ۱۹۲۱ در مایورکا منتشر کردم.

خودش یک نسخه از کتاب را به کتابخانه تقدیم می‌کند و با کالسکه به مسافرخانه برمی‌گردد.

نوشته دوم نامه‌ای است خطاب به بورخس. آثارش را یک به یک نام می‌برد و درباره هر یک بحث می‌کند. رباعیات خیام را از روی روایت فیتزجرالد ترجمه کرده است. بیست و چند غزلواره هم دارد. نمایشنامه‌ای هم نوشته است. توصیه می‌کند که لوئیس آن را چاپ کند.

نوشته سوم شرح سفر دیگری است به زادگاهش که یک‌راست به همان کتابخانه شهرداری انتره‌ریوس می‌رود. کتاب پیشوا را می‌گیرد. می‌فهمد فقط چند صفحه اول ورق خورده است. با چاقوی کاغذبری همه صفحات را باز می‌کند. نوشته بود: «حق با خوانندگان بوده، یا تنها خواننده‌ای که تا صفحه پانزده یا شانزده خوانده بود.»

نامه چهارم یادآوری مباحثی است که با لوئیس داشته است. آخرش هم می‌نویسد حق با تو است. باید دوباره بنویسمش.

بعد التحریر نامه یک صفحه بیشتر نیست با کلمات درشت. از «تقرب به درگاه المعتمد» نوشته پسرش تعریف می‌کند، و دلایل توفیق او را به شکل یک دو سه برمی‌شمارد. در آخر هم خبر می‌دهد که نمایشنامه «به سوی هیچ» خودش را پاره

کرده و پنهان از چشم خدمتکار خانه در باغچه خانه‌شان سوزانده است.
نامه پنجم به خط بریل و بالحن گنج‌نامه‌ها دستور پیاده‌روی است برای لوئیس
وقتی دیگر کاملاً کور شده باشد.
خواند:

صبح بیست و چهارم اکتبر ۱۹۸۵، ساعت هفت و بیست دقیقه، کت و شلوارت را بپوش، بی آنکه عصای سفیدت را برداری از خانه بیرون بیا. سر خیابان سوار تاکسی بشو. میان خیابانهای سویی پاچا و اسمرالدا از تاکسی پیاده می‌شوی. سر خیابان توکومان به کیوسک سیگار و تنباکوفروشی که رسیدی، از دست راست برو. بیست و پنج قدم که بروی به در خانه‌ای می‌رسی که محل تولد توست. مهم نیست که دربان تو را نشناسد، یا حتی خانه را خراب کرده باشند. از چهار پنج سالگی، عصرها، من و تو طول خیابان را می‌رفتیم. پس از دو چهارراه به پارک می‌رسی. از سر خیابان تا در اصلی یکصد و یازده قدم است. بعد به کمک حافظه، خیابان به خیابان بیا تا برسی به کتابخانه ملی آرژانتین. جلو پیشخان مدتی بایست. هیچ صدای آشنایی نخواهی شنید. همه کتابدارهای قدیمی بازنشسته شده‌اند. کتاب پیشوا را بخواب. یادت باشد که بگویی به خط بریل نمی‌خواهی اش. اگر تو را از روی ظاهر به جا نیاوردند، خودت را معرفی کن. پیش می‌آید که نشناسند. این روزها کسی قیافه پیرمردی کور را به خاطر نمی‌سپارد. بعد هم خواهش کن خوب بگردند.

احمد میرعلایی همچنان می‌خواند. لحنش عوض می‌شود. با بوی صبح شروع می‌شود و با صدای ماشین‌ها. عصایت را بردار، بورخس. بگذار آدمها رعایتت را بکنند.

می‌فهمم که حالا دیگر لوئیس بورخس است که حرف می‌زند. دیگر بر جزئیات تکیه نمی‌کند. برای احضار دیوار همان لفظ دیوار کافی است. از سایه دیوار نمی‌گوید یا مثلاً بندکشی‌ها. آدم‌ها با همان ذکر نام متمایز می‌شوند؛ اگر تلفنی بکنند یا پیغامی بدهند، یا حتی ساعت ده یا ده و نیم بعد از ظهر در کوچه‌ای پیداش کرده باشند، صاحب گوشت و پوست می‌شوند. احمد می‌خواند:

از میدان که رد شدی می‌رسی به یک کوچه. خسته‌ای. تصمیم می‌گیری بنشینی، ولی با تعجب می‌بینی مدتی است روی سکوی در سوم نشسته‌ای. کاغذهای زرد و کهنه را درمی‌آوری، در نور چراغ سر تیر به صفحه آخر نگاه می‌کنی.

احمد سیگاری زیر لب می‌گذارد. برایش کبریت می‌کشم. می‌گوید: متشکرم.
چند پک می‌زند. می‌خواند:

من خورخه لوئیس بورخس صبح ۲۴ اکتبر ۸۵ به راهنمایی این گنج‌نامه، عصای کوری در دست از خیابان توکومان شروع می‌کنم، خیابان به خیابان می‌آیم تا می‌رسم به کتابخانه ملی آرژانتین. خوشبختانه مرا می‌شناسند. دورم جمع می‌شوند.

بورخس می‌گوید، گفتم شما که می‌دانید پرون مرا بازرس ماکیان و خرگوش فروشی‌ها کرد. دیشب خواب دیدم که دستور داده کتابهای من را از همه کتابخانه‌های آرژانتین بردارند. برای همین می‌خواهم مطمئن بشوم که هستند. همه را می‌آورند. بورخس روی هر کدام دست می‌کشد، از قطعشان، از ضخامت و یا عطف کتاب‌ها می‌فهمد که هر کدام کدام است. چند کتاب هم هست که فکر می‌کند نباید باشند، مثل مزامیر سرخ. یکی دو تا هم اصلاً مال او نیست. کتابدار می‌گوید: «مطمئنید که چاپش نکردید؟» بورخس مطمئن است. کتابدار باورش نمی‌شود. شروع چند داستان را برایش می‌خواند. این‌ها البته نوشته او بوده، ولی چاپ نکرده. بعضی‌ها را حتی سوزانده بوده. بورخس داد و قال راه می‌اندازد که شکایت خواهد کرد. رئیس کتابخانه را خبر می‌کنند. رئیس او را به اتاقش می‌برد، توضیح می‌دهد که شکایت فایده‌ای ندارد. می‌گوید: حتی اگر در دادگاه برنده شوید، کاری از دستتان بر نمی‌آید.

احمد نگاهم می‌کند، می‌گوید:

— اتفاقاً بیست و چهارم اکتبر ۱۹۹۵ امسال مطابق است با دوم آبان ۱۳۷۴ ما.
من هم رقتم از همان راه‌ها.

شروع خاطره‌هاش همین بود. وقتی می‌افتاد به تعریف کردن، دیگر کسی جلودارش نبود. دهانش گرم بود. من نمی‌توانم بنویسمش. از خاطره‌ای به خاطره‌ای دیگر می‌پرید؛ چند تا را با هم تعریف می‌کرد، انگار با هم به یادش می‌آمدند. اول هم تاریخچه زندگی یک آدم را از اول تا آخر به شرح می‌گفت. از زن طرف می‌گفت؛ از روزی که آمده بود سراغ احمد که گمانم عاشق شده‌ام. پرسیده بود: چطور فهمیدی؟

گفته بود: مدتی است غذا نمی‌توانم بخورم. شب‌ها هم خوابم نمی‌برد. رنگم هم که می‌بینی، زرد شده است.

احمد پرسیده بود: وقتی دیدیش چی؟

رضا گفته بود: خودش را که ندیده‌ام. عکسش را دیده‌ام. توی عکس دسته‌جمعی دبیرستان خواهرم اینها پیداش کردم.

بعد هم عکس را از لای کتابش درآورده بود و نشان احمد داده بود. عکس سیاه و سفید دانش آموزان سال سوم دبیرستان بهشت آیین بود. دخترها در سه صف پشت سر دبیرهاشان ایستاده بودند. رضا به یکی در صف دوم اشاره کرده بود: این یکی است.

قاه قاه می‌خندد، می‌گوید:

... به عکسی اشاره می‌کرد که فقط نصف صورتش پیدا بود. گفتم: «آخر رضا جان، این که فقط نصف صورتش پیدا است، موهاش هم که می‌بینی...» گفتم: «درست نگاه کن، بافته، انداخته جلو سینه‌اش. توی این همه دختر فقط این یکی موهاش را مثل دخترها بافته.» گفتم: «چشمهاش چی؟» گفتم: «مژه‌هاش بلند است. روی چانه‌اش هم مثل فرخ‌لقای امیرارسلان چال دارد.» گفتم: «یک خال هم حتماً بالای لبش هست؟» از جیبش یک ذره‌بین بزرگ درآورد، گفت: «بیا خودت نگاه کن.»

باز می‌خندد: هم سن بودیم و هم کلاس. عاشق که شد، سیبل گذاشت، اما مجبور بود با مداد کتت سیاهشان کند. عصر به عصر هم می‌رفت باشگاه ورزشی. تا آینه می‌دید سینه جلو می‌داد، یا آستین بالا می‌زد تا کمره بازوش را ببیند. بعد هم رفت باشگاه بوکس. وقتی دماغش شکست دیگر نرفت. با این همه اهل دعوا نبود. برای

می‌خواند. از بوی صبح می‌گوید. از بوی آب و درختهای دوسوی آب و سایه تیره درختها در آب و برگهای پنجه‌ای چنار که چرخان بر آب می‌نشینند. می‌فهمم که اینجا دیگر بوئنوس آیرس نیست یا پالمو. به کوچه‌ای می‌پیچد، تاقی دارد. چراغی زیر تاقی را روشن می‌کند. دستی نم‌آبی جلو خانه‌ای می‌پاشد. بوی خاک بلند می‌شود. باز کوچه است، بن بست است. دری باز به هشتی خانه‌ای. دالان تاریک است و در انتها درخش ناگهانی نور حیاط با حوضی مربع مستطیل در وسط و چهار لچکی باغچه‌مانند در اطراف. گلدانهای شمعدانی را بر لبه حوض چیده‌اند. برمی‌گردد. کوچه‌ای که پیچ می‌خورد و به دوراهی می‌رسد و به کوچه باغی با دیوار کاهگلی بلند. پای دیوار را برگ پوشانده است. جایی برگها را می‌سوزانند. بوی علف و برگ پوسیده می‌آید. از صدای گنجشکهاش می‌فهمم که بیشه است.

نگاهم می‌کند، می‌گوید:

... موقع امتحانات می‌رفتیم بیشه حبیب درس می‌خواندیم، با رضا. گاهی هم شنا می‌کردیم. کنار پل چوبی یک بابایی بود که لنگ کرایه می‌داد، لنگی یک ریال. اگر از پل هم می‌خواستیم رد بشویم باید یک ریال بهش می‌دادیم. روز اول که ازش لنگ خواستیم، به من داد، اما به رضا گفت: «تو دیگر بزرگ شده‌ای، لنگ می‌خواهی چه کنی، یلاقی برو.» گفت: «دو ریال می‌دهم.» حبیب گفت: «لنگ مال بچه مچه‌هاست، تو دیگر بزرگ شده‌ای.»

می‌خندد. می‌گوید: «خودت که یادت هست؟ به بچه‌ها هم که لنگ می‌داد، می‌آمد کمک.»

یادم می‌آید: پیراهن و زیرپیراهن را می‌کنندیم و از شاخه‌ای می‌آویختیم. شلوارمان را هم راحت می‌کنندیم. بعد لنگ را دورمان می‌بستیم و دستمان را می‌بردیم آن زیر تا شورت ننه‌دوزمان را از این طرف و آن طرف پایین بکشیم. پشت به آدمها می‌ایستادیم و یک پا یک پا جلو و عقب می‌شدیم تا بالاخره از یک پا ردش می‌کردیم.

من هم می‌خندم، می‌گویم: می‌گفت: بده برات بگیرم، بچه.

احمد می‌گوید: یادم می‌آید...

درس خواندن می‌رفتیم دنبال رودخانه. من معمولاً کتم را به درختی آویزان می‌کردم و همان‌جا، زیر همان درخت می‌نشستم. یادم هست که آن روز ژاکت تنم بود، اواخر فروردین بود، ساعت هشت، هشت و نیم. رضا هم کتش را به درخت نزدیک من آویخته بود و همان حوالی راه می‌رفت و بلند بلند می‌خواند. آن روز از صبح زود دو تا از همین داش‌ها بطر به دست پیداشان شد. رفتند لب رودخانه و هی به سلامتی و فدا گفتند. رضا آمد و گفت: «احمد، بیا بریم.» گفتم: «مگر چی شده؟» گفت: «مگر نمی‌بینی؟» گفتم: «پس باشگاه رفتی که چی؟» گفت: «اینها چاقو دارند.» گفتم: «اگر برویم، از فردا دیگر جامان اینجا نیست. تو هم که نمی‌توانی توی خانه درس بخوانی.»

راستش من هم می‌ترسیدم، اما هر طور بود راضی‌ش کردم بمانیم. رضا همان دور و بر من می‌رفت و برمی‌گشت. من نمی‌توانستم بخوانم. همه‌اش فکر می‌کردم اگر این کار را کردند فلان می‌کنم و اگر آن کار را بهمان. بالاخره آمدند. من یک چوب کنار دستم گذاشته بودم. یکی‌شان آمد طرف من، یک استکان کمرباریک دستش بود. نشست درست روبروی من. گفت: «می‌خوری، آقای من؟» گفتم: نه.

گفت: پس من می‌خورم به گل جمال آقای خودم.

خورد و استکان را گذاشت توی جیب کوچک کتش. بعد هم تسیحی از جیش درآورد، دانه درشت. باش بازی می‌کرد. دیدم که آن یکی همپای رضا می‌رفت و می‌آمد. این یکی پرسید: اسمت چیه، آقای من؟ گفتم.

از سن و سالم هم پرسید. بعد پرسید: کدام دبیرستان تشریف می‌برید؟ گفتم: سعدی.

گفت: بابات چه کاره است، آقای من؟

گفتم که پزشک است و حتی گفتم که پزشک قانونی است.

گفت: مرگ من؟

رضا و آن یکی همپای من رفتند و می‌آمدند. رضا بلند بلند نمی‌خواند. این یکی

گفت: آبجی هم داری؟

به دروغ گفتم که نه.

گفت: دروغ نگو، آقای من.

گفتم: دو تا برادر دارم.

گفت: یکی‌شان هم حتماً رئیس اداره آگاهی است و آن یکی هم نمی‌دانم رئیس کلانتری سه.

گفتم: کوچکتر از من اند، درس می‌خوانند.

گفت: خاله که داری، مادرتون که حیات دارند؟

گفتم: بله.

گفت: خوب، آقای من، تو که خاله داری، مادر داری، چرا افتاده‌ای دنبال آبجی ما؟

گفتم: من؟

گفت: بله، آقای من. نشانی‌ها را هم مو به مو داده، بفرما.

از جیب بغلش یک دفترچهٔ چهل برگ درآورد، از همان دفترهای لغت و معنی بغلی. باز کرد، ورق زد، گفت: بفرما، گفته تپله، که هستی. چشمه‌ها هم که درشته. موها هم که فرق باز می‌کنی. گوشه‌ها هم یک هوا بزرگه. سبیل هم داری. گفتم: من...

چشم بسته است. یادش نمی‌آید. می‌گوید: حسابی ترسیده بودم. به تته‌پته افتادم.

گفت: خوب، نداری؛ آبجی نداری بفهمی من چه می‌کشم.

بعد گفت که نامه نوشته‌ام به خواهرش؛ سر راهش را گرفته‌ام. می‌گفت: تو خوش داری ما به مادرتان نامه بنویسیم؟

حتی گفت که آبجی‌ش را بوسیده‌ام. دیدم که می‌خواهد مثلاً تلافی دریاورد، دستش را گرفتم و بالاخره گلاویز شدیم. بازی درمی‌آورد، و مدام دست به بر و

روی من می‌کشید، بالاخره هم زدم زمین و نشست روی سینه من. همه‌اش هم از آبجی‌ش می‌گفت که گریه کرده، و این قول داده که شیردون من را دریاورد که

یکدفعه دیدم رضا رسید و زد توی صورت طرف که افتاد زمین. بلند شدم. رضا

گفت: زود باش، خاک بردار!

نمی‌فهمیدم که چرا. وقتی دیدم که همان حریف رضا چاقو به دست می‌آید به

طرف ما، یک مشت خاک برداشتم. دهان طرف خونی بود و بازوی راست رضا دریده بود. رضا گارد گرفته بود. حریف من زیر چشمش سیاه شده بود. چیزی دستش نبود، به رضا گفت: شوخی سرت نمی‌شه، آقای من؟

نزدیکتر که شد باز از آبجی‌ش گفت و هی حرف زد و از ناموس آبجی‌ش گفت. رضا گفت: مواظب باش بهت نزدیک نشه.

آن یکی یک‌راست آمد طرف ما، رفیقش را هل داد، و رفت طرف رضا. عربده می‌کشید. رضا زدش، اول گمانم خاک پاشید توی چشم طرف، بعد هم یکی دو ضربه بهش زد. اما حریف من فقط حرف می‌زد و با تسیحش بازی می‌کرد، و از ناموس پرستی‌ش می‌گفت. بعد نفهمیدم چی شد، که ژاکت من را کشید روی سرم و بعد سینه‌ام سوخت.

خطی عمود و خونین از بالای شانه تا روی پستان چپ.

می‌گفت: بعدها فهمیدم که حریف من از چاقوکش‌های مشهور بود، عباس استکی. معمولش هم این بوده که چاقوش را توی آستینش پنهان می‌کرده، بعد که ژاکت طرف را می‌کشیده روی سرش با خیال راحت شکم طرف را سفره می‌کرده. سالها بعد، پهلوان تخته‌پولادی را همین‌طورها کشت. توی زندان هم شکم یکی دو تا را با تیزی دریده بود. بالاخره به دارش زدند.

مؤخره

می‌گویم: مگر صبح ساعت هشت قرار نداشتی؟

می‌گوید: واقعیت را اول کن. هر کس یک چیزی می‌گوید. تازه، یک روز یا دو روز که بگذرد، حرفشان را عوض می‌کنند. گاهی حتی دروغ خودشان را باور می‌کنند. کاغذها را برمی‌دارد، لبه‌هاشان را صاف می‌کند، می‌گوید:

— در داستان مهم همین‌هاست که هست. این‌ها می‌مانند، نه واقعیت. نوشته: «باد می‌آید»، باد آمد. من کاغذها را طوری گرفتم تا باد راحت ببردشان. بعد سعی کردم جمع‌شان کنم. نشد. چند تایی‌ش را باد برد. اگر خسته نبودم می‌گرفتم‌شان. خیلی راه آمده بودم. از بازارچه رحیم‌خان شروع کردم، از اتاق کوچک دود زده میرزا که یک شب دربان هارون‌الرشید می‌شد و یک شب اتاق سه خواهران که شاه عباس، لباس درویشی بر تن، می‌آمد، رخصت می‌خواست و گوشه‌ای

می‌نشست تا مثل من و مسعود قصه سه خواهران را بشنود. بر سکوی مسجد رحیم‌خان سیگاری کشیدم. بایست به مدرسه علیه می‌رفتم. کاسب‌های محل نمی‌شناختند. گم شده بودم. بالاخره پرسیان پرسیان به چهارراه زرگریا می‌رسیدم. اسم‌ها همه عوض شده بود. انگار که کودکی نکرده بودم. به دروازه دولت رسیدم. تا دبیرستان سعدی راهی نبود. نرفتم. به کافه قنادی پارک رفتم. نبود. پولونیا هم نبود. کتابفروشی تأیید بسته بود. بعد رفتم به دانشکده ادبیات. سر قبر صائب هم رفتم. یادت که هست؟ اولین جلساتمان آنجا بود. از آنجا رفتم دنبال رودخانه، تا همان‌جا که بهش بیشه حبیب می‌گفتیم. برگشتم به چهارباغ. یک جایی چیزی خوردم. بعد رفتم جلو آماده‌گاه. کتابفروشی نیما از کتاب‌ها هم هیچ کدام را نداشت. دلم می‌خواست یک بار دیگر داستان «الف» را بخوانم یا حداقل یک بند از «سنگ آفتاب» را. کنسول افتخاری را خودم حتی ندارم. رفتم به کتابخانه فرهنگ. ویرانه‌های مدور را نداشتند. خدای عقرب هم نبود. کلاه کلمتیس و حتی کتابهای گرین: عامل انسانی و کنسول افتخاری. گفتند: فرستاده‌ایم برای صحافی.

از ترسم از بقیه کتابهایم نپرسیدم. تازه عجله داشتم. قرار بود ساعت دو سخنرانی بکنم، دانشکده دندان‌پزشکی. با تا کسی رفتم. ساعت دو ده دقیقه کم رسیدم جلو در دانشکده. از یکی پرسیدم سالن سخنرانی کجاست؟ نشانم داد. اما گفت: «امروز سخنرانی نیست. اعلام شد، آقای میرعلایی تشریف نمی‌آورند.» گفتم: «می‌دانستم.» از پله‌ها که بالا می‌رفتم صدای کسی را شنیدم که داشت درباره بورخس حرف می‌زد. وقتی به در سالن رسیدم دیدم یکی، روپوش سفید به تن، پشت میز خطابه ایستاده است. متنی را می‌خواند. از کنار سالن رفتم آن بالا. همه صندلی‌ها پر بود. پشت به دیوار ایستادم و گوش دادم. «الف» بورخس را املا می‌گفت و اینها می‌نوشتند. فکر کردم: چه بهتر!

من گفتم: درست عین داستان بورخس.

گفت: ترجمه یعنی همین. اگر داستان را زندگی نکنی، نمی‌توانی دوباره بنویسی‌ش. برای همین نمی‌شود حذف کرد. بورخس کتابدار بود، من هم رفتم کتابفروشی باز کردم.

کاغذها خشک‌اند و زرد. تا نشکنند یکی یکی برمی‌دارم، نگاه می‌کنم و وارونه کنار دستم می‌گذارم. می‌خوانم:

الف تنها جایی در جهان است که شامل همه جاها می‌باشد که از هر زاویه‌ای دیده می‌شوند، هر کدام مجزا از آن دیگری، بدون آنکه قاطی شوند و در هم روند.

احمد می‌گوید: من مترجمم، همان را که او نوشته می‌نویسم. حالا هم فکر می‌کنم اگر فقط ترجمه «الف» از من مانده باشد، پس هر چه از بورخس و یا کتراد و یا پو و دیگران ترجمه کرده‌ام در همان الف هست، بی‌آنکه یک کلمه از یکی حذف شده باشد. حتی آنها که نیمه کاره مانده یا اگر می‌ماندم ترجمه می‌کردم در همین «الف» هست.

می‌گویم: مثل همین الف خود ما که همه حروف در آن مستتر است: اگر بخوابانیمش و دو طرفش را با هر دو دست کمی رو به بالا خم کنیم، می‌شود ب یا پ یا ت یا ث. اگر از کمر بشکنیمش می‌شود د. همین‌طور همه حروف را می‌شود از الف ساخت. با ترکیب همین حروف هم همه کلماتی که تو نوشته‌ای در می‌آید. احمد کاغذها را از روی عسلی برمی‌دارد، به دو دست لبه‌هاشان را صاف می‌کند. آهسته روی عسلی می‌زند. توی کیفش می‌گذارد، می‌گوید: — با اجازه.

آستین‌هاش را پایین می‌دهد، و دکمه‌هاش را می‌اندازد. کتش را که می‌پوشد، می‌گوید:

— چرا نمی‌مانی؟ تو که دیگر با کسی قرار نداری.

— فرق نمی‌کند. اگر الف الفبای ما همه حروف باشد و همه کلماتی که هستند یا خواهند بود، پس اینجا یا هر جا که باشم همه جاست؛ من هم تو هستم یا هر کس که نوشته است یا خواهد نوشت.

می‌بینم که زنده است و هست، حتی وقتی دیده بودندش که ده و نیم بعد از ظهر دوم آبان هفتاد و چهار نشسته، تکیه داده به دیوار، تمام کرده بود.

آبان ۱۳۷۴

زیر درخت لیل

درخت عجیبی است لیل. ساقه‌هاش همه به شکل ریشه، رشته رشته، در خاک فرو رفته‌اند و گاهی هم چند ریشه گره خورده مثل کنده‌ای یا تخته‌سنگی از تنه آن آویخته‌اند. برگ‌هاش پهن و گوشت‌دارند و میوه‌اش فندق‌مانند اما به رنگ سرخ جگری است. حتی در اولین دیدار این توهم که درخت هم ما را می‌بیند، آدم را می‌لرزاند. قبلاً هم دیده بودم، ولی تک و توک بود، اما در کیش، در محله عربها دو طرف دهکده سی‌چهل تایی لیل داشت. زمین را برای لوله کشی کنده بودند و ما تا به درختها برسیم مجبور شدیم پنج شش بار از روی کانال‌های عمیق بپریم. چهار نفر بودیم. من و احمد و دو محمدعلی. احمد تاجر است. یکی از محمدعلی‌ها شاعر بود و آن یکی داستان هم می‌نویسد.

حالا شاعر لیل شده است.

من داستان نویسم، اما این که می‌نویسم دیگر داستان نیست، سفرنامه هم نیست. شرح دیدار با درخت لیل است، انگار که اگر لیل هم می‌نوشت که چه شد که ما را دید، همین‌طورها می‌نوشت.

ما به دعوت احمد رفته بودیم کیش. دو روز هم خریدی کردیم. بیشتر خرده‌ریز بود: چند جفت جوراب و یکی دو شلوار لی و مثلاً دوسه پیراهن و چند نوع اسباب بزرگ زنانه. خریدمان هم تا ظهر روز دوم تمام شد، عصر روز دوم رفتیم محله عربها. کنار ساحل در انبوه پوسته‌های بازمانده از غواص‌ها چند پوسته بزرگ صدف پیدا کردیم و یکی دو تا حلزون که از یکیش، وقتی به گوشمان می‌گذاشتیم، صدای دریا می‌شنیدیم.

یکی از حلزون‌ها را من هنوز دارم. کنار دریا که آدم کاسه حلزون را به گوش